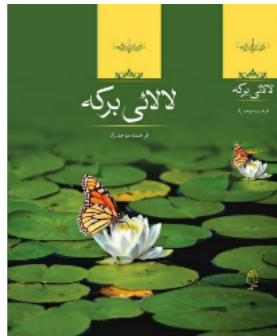


# لالایی برکہ

فرخندہ موحد راد



# 1

خاک و گل روی تنم، موهای پریشان و بوی گند  
دردی که در تمام تنم پیچیده بود و باورش نداشتم...  
به بهختی ارنجم را تکیه گاه بدنم قرار دادم و کمی کمرم را  
بلند کردم. چرا بوی سبزه و درخت نمی‌آمد؟! چرا خنکای مه  
را حس نمی‌کردم؟! چرا جنگل زیبا نبود؟! اصلاً چرا تنها  
بودم؟!

گیج و منگ بر جایم نشستم، اما نشستن همانا و اه از نهاد  
بر آمدن همانا! تمام تنم فریاد درد بود. اشک‌های خشک‌شده‌ی  
روی گونه‌ام پوست صورتم را شکننده کرده بود. سعی کردم  
آهسته دستم را بالا بیاورم تا گونه‌ام را لمس کنم، ولی درد  
شدیدتری که در دستم پیچید، مانع شد. اهی کشیدم و به  
اجبار دست دیگرم را بالا آوردم و آهسته آن را روی گونه‌ام  
گذاشتم؛ بریدگی‌های روی آن را به خوبی حس می‌کردم،  
حتی ورم شدید زیر چشمان و زخم کنار لب و خون  
خشکیده‌ی راه‌گرفته از بینی‌ام را!

کی این قدر قوی شده بودم که در برابر این همه درد ناله نمی‌  
کردم و زار نمی‌دادم را نمی‌دانم، اما یک چیز را خوب می‌  
دانستم... در من چیزی مرده بود به وسعت یک قبرستان...  
در من... من مرده بود!

به بهختی دستم را به درخت پشت سرم گرفتم و سعی کردم  
از جایم برخیزم. ایستادن، با آن حجم درد، آسان نبود، با آن  
پاهای بی‌چانی که رمقی برای ادامه دادن نداشتند؛ اما باید  
خودم را جمع‌وجور می‌کردم، باید آن تهوع را بالا می‌آوردم،  
باید ابرویم را از روی زمین جمع می‌کردم. باید مانتو،

روسری... باید غرور ستار را جمع می‌کردم!  
با تکیه به درخت، بالاخره توانستم روی پا بایستم و سر  
گیج احوالم را به دور بچرخانم؛ هیچ خبری نبود. من بودم و  
ویرانی بی لایحه‌ترین اتفاق بد دنیا! لبانم را به روی هم  
فشردم. درد گرفت، اما نه به آن حد که قلبم درد گرفته بود.  
با یک دنیا شکوه، رو به آسمان کردم و با صدایی که انگار از  
ته چاه درمی‌آمد، فریاد زدم:  
- خدا! خدایا!

و شکست بغض حنجره الهی که ساعتی پیش فریادهای  
التماسش گوش فلک را پر کرده بود!  
نه می‌توانستم قدمی بردارم و نه حالا که نزدیک غروب بود،  
جرئت داشتم تنها در آن جنگل بمانم. تکیه ام را از درخت  
برداشتم و روی پا ایستادم و با نفس تلخ و عمیقی که از  
سینه بیرون دادم، سعی کردم آرامشم را حفظ کنم؛ اما مگر  
می‌بندد؟! آرامشی در کار نبود وقتی آرام جانم کنارم نبود...  
قلبم فشرده شد، نمی‌دانستم چه بلایی بر سرش آمده و با او  
چه کرده‌اند. مثل دیوانه‌ها از جا کنده شدم و با به یادآوری  
آنچه بر ما گذشته بود، به خیال خود به بهمت رودخانه  
دویدم؛ اما لحظه‌ای با به یادآوردن وضعیتم، بر جایم  
می‌خکوب شدم. نمی‌دانم با چه رویی به بهمت او می‌رفتم!  
می‌رفتم تا چه را به او نشان بدهم؟! برکه‌ای را که مرداب  
شده بود یا تنی را که...

دور خود چرخیدم. هر تکه‌ای یک جا افتاده بود. دلم یک جا،  
احساسم سوی دیگر، غرورم آن سمت و شرفم یکسان با  
خاک جنگل! نمی‌دانستم کدام را اول جمع کنم... اصلاً  
چطور می‌بند جمعش کرد؟! گل‌های خشک یک برکه هرگز

جمع‌بندی نبود!

تمام رمق نصف‌ونیمه‌ام را خرج جمع کردن اوار دنیا بر سرم کردم. چقدر گریه کرده بودم و زار زده بودم، بماند! نفسی از روی درد و افسوس از سینه بیرون دادم و بی‌اختیار قدم‌های بی‌جانم به‌لبوی رودخانه کشیده شد. نمی‌دانم چطور رو و جرئت رفتن پیدا کرده بودم، اما حسی بی‌اراده، با بی‌رحمی مرا به‌بسمت او می‌کشید.

نفهمیدم چطور به آنجا رسیدم، اما وقتی اثری از او و حتی ماشینش ندیدم، قلبم بیشتر تیر کشید. کمی به چپ و کمی به راست رفتم؛ اما نبود. تنها کسی که با بودنش می‌توانست آرامم کند، نبود!

وقتی او و ماشین را ندیدم، به‌جای اینکه ترسم بیشتر شود، ترسم فروریخت. تمام ترس من از دیدن جسم بی‌جان او بود و وقتی که اثری از او ندیدم، با خود گفتم حتماً سالم بوده که توانسته ماشین را بردارد و برود. نفسی تلخ، اما آسوده‌تر از دقایق پیش، از سینه بیرون دادم و کنار رودخانه به سنگی تکیه داده و نشستم. رمق روی پا ماندن نداشتم. گرچه جسم بی‌جانم در برابر روح زخمی‌ام حرفی برای گفتن نداشت. قلبم از غصه تیر می‌کشید، ذهنم آشوب بود و حالم اشفته. دستم را روی قلبم گذاشتم و فشردم، اما با مالشی که بر روی سینه‌ام دادم، آه از نهادم برآمد و از شدت تهوع و نفرت و بیچارگی، لبانم را محکم گاز گرفتم؛ و آنجا بود که وقتی مزه‌ی خون را در دهانم حس کردم، تازه به یاد زخم‌های روی لبم و ورم آن‌ها افتادم. اصلاً خودم را نمی‌توانستم تحمل کنم. همه‌جای تنم، هرم نفسم، بزاقم و حتی بوی لباسم مرا برای همیشه از آرامش جدا می‌کرد. چقدر بیزار بودم از آن تن خسته‌ای که حالا فقط جای دستان او نبود!

مثل جن زده‌ها فریادی از درماندگی کشیدم و در میان هجوم شدید گریه، سریع از جایم برخاستم. خودم را به درون رودخانه پرتاب کردم و وحشیانه به جان خودم و تن بینوای بی‌گناهم افتادم و احمقانه به خیال پاک کردن تمام ناخوشی‌ها مو و سر و صورت و لب و تنم را محکم و محکم با همان یک دست سالم سابیدم و سابیدم. پاک نمی‌بند لعنتی! بوی گند عرق، رد نگاه قرمز و گرمی نفس‌های وحشی... پاک نمی‌بند لعنتی!

- برکه... برکه!

صدای عصبی و مضطرب مامان، مرا از دنیای افکارم بیرون کشید و قیچی را در دستم شل کرد. چندباری صدایم زده بود، اما خود را به نشنیدن زده بودم. ولی این بار صدای پاهایش نشانه‌ی این بود که قصد کوتاه آمدن و بی‌خیال شدن ندارد.

نفسی از روی کلافگی کشیدم و در همان حین که با خود زمزمه کردم. «باز شروع شد»، در را باز کرد و طلبکارانه نگاهش را به من دوخت.

- وای برکه!

- من علت این عصبانیت شما رو نمی‌فهمم مادر من!

- می‌فهمی منتها خودت رو می‌زانی به نفهمی!

- چرا باید این کارو کنم؟!

- چون می‌خواهی من و حرص بدی.

- چرا این‌طور فکر می‌کنی مامان؟ به خدا این‌طور نیست!

مامان چشم‌های نم‌دارش را به چشمانم دوخت و با بغض گفت:

- فکر نمی‌کنم، مطمئنم!

تحمل هرچیزی را داشتم، الا اشک های او را. نگاه از او گرفتم، رو برگرداندم و گفتم:  
- چرا این قدر اذیت می کنی مامان؟!  
- من؟! من دارم اذیت می کنم؟!  
- اره، شما اذیت می کنی، شمایی که دردم رو می دونی و باز این حرف ها رو می زنی، اذیت می کنی... شما اذیت می کنی مامان!  
مامان با ناراحتی به نگاه پر بغض چشم دوخت و درحالی که سر تکان می داد، گفت:  
- ر ا خه دردت رو می دونم که می گم لج نکن و بچه بازی رو بذار کنار! دردت رو می دونم که می گم حرفت رو پس بگیر و از خر شیطون بیا پایین، دردت رو می دونم که... با کلافگی میان حرفش رفتم و گفتم:  
- بسه مامان! تو رو خدا بسه! من از حرفم بر نمی گردم! سعی نکن چیزی رو عوض کنی، من تصمیم رو گرفتم.  
- تصمیم؟! رضایت به ازدواج با آقای منصوری هم شد تصمیم؟!  
- چشمه مگه؟! اگه بد بود چرا بهش اجازه دادید که پاشه بیاد خواستگاری؟! هان؟!  
- من اجازه دادم؟!  
- شما یا بابا، مگه فرقی هم می کنه؟!  
فقط نگاهم کرد. جوابی نداشت که بدهد. خوب می دانستم که او هم کاره ای نیست و فرمانبری پدرم را می کند، اما دلم پر بود، حتی از دست او که به وقتش پشتم را نگرفته و با نظر پدرم مخالفت نکرده بود. با این حال، تحمل دیدن آن نگاه خسته و دلخورش را نداشتم. دستش را گرفتم و با خود به بهمت تخت بردم و لبه می آن نشستیم و درحالی که

دستانش را نوازش می‌کردم، گفتم:  
- این چور برای همه بهتره مامان، قبول کن!  
درحالی‌که دماغش را بالا می‌کشید، گفت:  
- چه بهتری؟! اگه الان یه غصه دارم، اون چور صدتا غصه دارم.  
- اخه چرا؟  
- چرا داره؟! چون که خوب می‌دونم تو دلت به این ازدواج رضا نیست. برای اینکه خوب می‌دونم برای فرار از این خونه و حرف مردمی که می‌خوای بری. برای اینکه می‌دونم اگه بری، خوشبخت نمی‌بشی، چون نمی‌خوای که بشی، چون تلاشی واسه خوشبخت شدن نمی‌کنی.  
راست می‌گفت، اما من تصمیمم را گرفته بودم.  
- بسه مامان... با این حرف‌ها هیچی عوض نمی‌بشه.  
ملتمسانه نگاهم کرد.  
- از خر شیطون بیا پایین! خودت خوب می‌دونی بابات منتظر همچین لحظه‌ایه که شوهرت بده بری... لطفاً تو خودت سر کلاف رو نده بهش...  
پوزخندی زد و گفتم:  
- خوبه خودت هم می‌دونی مامان. برای چی باید بگم نه و بمونم توی خونه‌ای که هیچ‌کس دوست نداره توش باشم؟! چرا وقتی همه رفتنم رو می‌خوان، باید بمونم؟! چرا باید بمونم و پای تک‌پسر و نوه و عروستون رو از خونه‌تون ببرم؟! چرا بمونم وقتی م‌زده برای رفتنم لحظه‌شماری می‌کنه؟! چرا مامان؟! چرا جایی بمونم که کسی دوستم نداره؟! چرا نرم؟! چرا؟!  
به‌سختی جلوی بغضم را گرفته بودم، نمی‌خواستم مامان

شکستنم را ببیند؛ آنچه مدت‌ها بود می‌دید و در خود فرومی‌ریخت و دم نمی‌زد تا دیگر افراد خانواده را نیازارد. با دلخوری نگاهم کرد و گفت:

- من دوست ندارم؟! من دلم نمی‌خواه اینجا باشی؟! من دوست دارم تو بری؟! دلم برایش سوخت. بوسه ای نرم بر دستانش گذاشتم و گفتم:

- آگه دارم می‌لام، بیشتر از هرکسی به خاطر توئه... دوست ندارم این قدر به خاطر طرف‌داری از من، از بقیه حرف بشنوی.

- من اعتراضی کردم؟! من از این موضوع ناراحتم؟! بیخودی اشتباهت رو گردن من ننداز. به مهربانی چشمانش چشم دوختم و گفتم:

- نه نیار مامان، این قدر خودت و من رو اذیت نکن! این به صلاح همه هست... الانم بهتره پاشی بری چایی دم کنی که یواش یواش مهمونا می‌ان و دخترت می‌خواه براشون خیلی شیک و مجلسی چایی بیره. لطفاً خوش‌اب‌ورنگ باشه بلکه دختر بخت پرگشته‌ت رو بیسندن.

انگار آتش به جانش زدم. با تأسف نگاهش را از من گرفت و درحالی‌که اشک گوشه چشمش را پاک می‌کرد، از جایش بلند شد و گفت:

- به من مادر رحم کن... یه کم دلت برای من بسوزه... این را گفت و سر چرخاند و درحالی‌که به‌بهت در اتاق می‌رفت، با خود زمزمه کرد:

- خدایا! من رو بکش، بکش دیگه!

در را که پشت سر خود بست، نفس تلخ من هم از سینه جدا شد. دلم برای مادر بودنش، برای تمام دلوایسی‌هایش می‌



سوخت، اما... اما بیشتر از هرچیز و هرکسی، دلم برای غرور خودم، برای تنهایی و برای بی کسی خودم می بسوخت... اخ که چقدر تنها بودم!

\*\*\*

لب های خندان پدر و نگاه خوشحال مژده، در برابر چشمان نگران و ملتمس مادر، قوی تر و پرزورتر بودند و اراده ام را در تصمیم محکم ام می کردند! چای را در برابر نگاه خریدارانه بی منصوری و خواهرانش چرخانده و روی مبلی کنار پدر نشسته بودم. هیچ یک از حرف هایی که می زدند، برایم مهم نبود، فقط دلم می خواست هرچه زودتر معامله صورت بگیرد و فروخته شوم به نگاه پرنیاز مردی پنجاه و پنج ساله که دو ماه بیشتر مرگ زنش را طاقت نیاورده و فیلس یاد هندوستان کرده بود!

چک و چانه ها زده شده بود و بی آنکه بفهمم، همه بی نگاه ها به من معطوف بود. با سقلمه بی مژده به خود امدم و سرم را بلند کردم و گفتم:

- هان؟ چیزه... یعنی بله!

لبخندی مضحکانه بر روی لبان همه، جز مادر، نقش بست و خواهر شاه داماد با لحنی خاص، قری به سر و گردن خود داد و گفت:

- عزیزم، دخترمون هول کرده و حواسش پر کشیده... گفته باشم خان دامادشم دختر سربه هوا نمی آوادا، باید همین آجا رو زمین برایش خانمی کنی!

اخم های پدر دلم را سوزاند. چقدر دوست داشتم تنها به همان اخم اکتفا نمی کرد و پشتم را می گرفت و جوابی دندان شکن به خواهر منصوری می داد که فقط رویش نشده بود

بگویند باید کنیزی برادرم را بکنی؛ اما حیف پدرم عوض شده بود و خیلی وقت بود علی بابای من نبود! خیلی وقت... چیزی بیشتر از چهار سال... وقتی همه بی نگاه‌ها را معطوف خود دیدم، سری تکان دادم و در جواب خواهر او گفتم:  
- شرمنده، حواسم نبود.  
- حواست کجا بود؟! هان؟!  
لبخند مضحک کنج لبش حرصم می داد. به سکوتم خندید و گفت:

- خان داداش من، حواس پرتی هم داره خب!  
حال بدم را فقط خدا می پنهانخت و حس می کرد و خودش این صبر را به من داده بود که زبان به دهان بگیرم تا معامله جور شود و شرم را از آن خانه کم کنم. نگاه کوتاهم را از لبخندهای چندشناک منصوری و رضایتمند پدر گرفتم و به خواهرش دوختم. به نگاهم لبخندی پیروزمندانه زد و گفت:  
- می خواستیم نظرت رو بپرسیم، اما گویا لازم نیست، رنگ رخساره خبر می دهد از سیر درون!  
چقدر از رژلب قرمزش بدم می آمد. به نظرم وقتی می آمد خندید، دهانش را گشادتر در نظر نشان می داد. چقدر آسان و راحت از لبخند روی لب‌های پدرم و چهره بی خوشحال مژده همه چیز را به نبود خود معنا کرده و غرور مرا به باد فنا داده بود. چقدر دلم به حال غرورم می سوخت... به حال برکه‌ای که قلبش آتش گرفته بود و می سوخت.  
بازهم سکوت کردم. گذاشتم لبخند پدرم هر جور که دوست دارد، مسیر زندگی ام را تعیین کند. گذاشتم بسوزد دلی که هیچ دلی به حالش نمی سوخت. همه چیز خیلی ساده و آسان پیش رفت تا جایی که مشغول تعیین زمان عقد محضری بودند که صدای همیشه‌نگران مادر، آب خنکی شد

روی ان همه اشوب قلبم.  
- بهتر نیست این قدر عجله نکنیم؟  
همه بی نگاه‌ها به بهمت مادر کشیده شد. نمی‌دانم چرا با اینکه خودم می‌خواستم همه چیز تمام شود و راهی باز شود تا از آن خانه بروم، آن قدر با این حرف مادر آرامش گرفتم و دلم از تب‌وتاب افتاد. خواهر منصوری با اخم پرسید:  
- مشکلی پیش آمده خانم محجوب؟!  
چشم‌غره بی پدر هم مادر را منصرف نکرد و در جواب او گفت:  
- نه عزیزم، چه مشکلی؟! فقط فکر نمی‌کنید این همه عجله اونم برای جلسه بی اول یه کم زیاد باشه؟! به نظرتون بهتر نیست یه کم فرصت بدید تا دختر ما هم فکراش رو بکنه؟!  
خواهر دیگر منصوری رو ترش کرد و در جواب مادر گفت:  
- اما به نظر نمی‌اد برکه خانم مخالفتی داشته باشن!  
خاک بر سر من که آن قدر ارزشم را از دست داده بودم که مرا برای ازدواج با یک مرد پنجاه و پنج ساله ابا سه بچه، راغب و مشتاق فرض کرده بودند. تو با من چه کرده بودی ستار؟! چه بلایی بر سر غرور و شخصیت من آورده بودی که حالا به این آسانی لقمه ام می‌گرفتند؟! عشق اسطوره‌ای من، مرد خوش‌غیرت من، جاییت بدجور خالی بود... بدجور!  
- بهتره بذاریم برکه خانم خودشون نظرشون رو بگن.  
به به دو کلام از مادر عروس! بالاخره اقاداماد هم افاضه بی کلام کردند. نگاهم به بهوی نگاه خریدارانه و طلبکار و دلخور او کشیده شد. منتظر پاسخ من بود. با اینکه نمی‌خواستم آن معامله به هم بخورد، اما اصلاً دوست نداشتم کلام مادرم در آن جمع زیر پا بماند.

- من چی باید بگم؟  
- به مادر بگو که مشکلی با این ازدواج نداری.  
نمی‌دانم کی این قدر صمیمی شده بودیم که با این لحن مرا خطاب قرار داده بود. قبل از اینکه کلمات جمع‌بنده در ذهنم را به هم وصل کنم تا بتوانم حالش را بگیرم، مادر پیش از دستی کرد و بی‌توجه به اشاره‌ها و اخم‌های پدر و مژده، در جواب او گفت:

- چرا توی معذورات قرارش می‌دیدی؟! برکه تازه دفعه‌ی اوله شما رو می‌بینه. باید یه مقدار با خودش سبک و سنگین کنه... بهتره برای گرفتن جواب یه هفته‌ای بهش مهلت بدید. خواهرش دستی در هوا چرخاند و گفت:

- ای بابا! خانم محجوب، چه حرفا می‌زنید! همچین می‌گید انگار برکه‌جان دفعه‌ی اولشونه ازدواج می‌کنن! خب یه خانم مطلقه رو که با ناز و ادا نمی‌فرستن خونه‌ی شوهر؛ هرکی اومد، می‌زن بره، چه برسه به یکی مثل خان‌داداش من!

قلبم تیر می‌کشید. همچین می‌گفت مطلقه انگار می‌گفت زناکار. زنی که با خود فکر کرده بود گونی سیب‌زمینی هستم که با دوهزار پول مرا بار می‌زند و می‌پرد. تازه غرور خفته‌ام بیدار شده بود. خفت خانه‌ی علی‌بابای بی‌معرفتم شرف داشت به شاهی در خانه‌ی مردی با چنین تفکراتی!

پدر به قصد جمع کردن موضوع، صدایی صاف کرد و بعد از خط‌نشان کشیدن برای مادر، نگاهی با شرمساری به‌سوی مهمانانش انداخت و رو به خواهرش گفت:

- حق با شماست خانم منصوره؛ خوب بودن آقای منصوری که ثابت‌بنده است، اما شما هم بزرگی کنید و اجازه بدید این دختر کمی فکر کنه و بعد جوابتون رو بدیم. هرچند من بهتون قول می‌دم که به‌زودی زود فامیل می‌شیم... اما

خب ناز عروس خانماست دیگه...  
خنده بی پدر به آتشم کشید. نگاه پربغضم را به مادر دوختم  
و با ناباوری سر تکان دادم. اصلاً فکر نمی‌کردم تا این حد  
ارزشم را پیش پدر از دست داده باشم که برای رد کردنم از  
خانه اش منت مردی به این سن را بکشد و مرا دودستی به  
او تقدیم کند. چه به روزم آمده بود و عمقش را نمی‌دانستم  
؟!

منصوری با اخم رو به خواهرهایش گفت:

- پس فعلاً زحمت رو کم می‌کنیم.

دو خواهر پشت چشمی نازک کرده و ابرویی بالا داده و از  
جای خود برخاستند. نمی‌دانم ان همه جسارت را که مدت‌ها  
بود گمش کرده بودم، دوباره از کجا پیدا کردم که دیگر تاب  
غمزه‌ها و اداهای آنها را نیاوردم و درحالی‌که هم‌زمان با آنها  
ها از جایم برمی‌خاستم، گفتم:

- فکر می‌کنم خیلی منصفانه نباشه که وقت گران‌بهای آقای  
منصوری رو چند روزی بگیرم و نگاه پرتمنای ایشان رو از  
داشتن زن محروم کنم... من جوابم همین الانم معلومه...

همه بی نگاه‌ها به بهمت من برگشته بود. با اینکه حرفم خیلی  
به مذاق منصوری و خواهرانش خوش نیامده بود، اما با  
خوشحالی چشم به دهانم دوخته بودند تا با گرفتن جواب  
بله خانه‌شان را ترک کنند. توجهی به نگاه پرخواهش مژده و  
طلبکار بابا و ملتمس مامان نکردم و با نفسی عمیق که از  
سینه بیرون دادم، گفتم:

- من مزاحم زن گرفتن شما نمی‌کنم، نیست که شما بیست  
ساله‌تونه و تا حالا ازدواج نکردید، پس حقتونه که یه دختر  
بکر برای خودتون پیدا کنید نه یه مطلقه بی دست‌خورده رو!

من برای شما خیلی کمم!  
این را گفتم و با «ببخشید» کوتاهی به اتاقم پناه بردم.  
دست روی گوش‌هایم گذاشته بودم تا صدای همه‌چیز بیرون  
را نشنوم. خوب می‌دانستم اتشی برپا شده، اما نمی‌دانم چرا  
حال خوبی داشتم.  
در انتظار گردوخاک‌های طوفانی که به‌پا کرده بودم، روی  
تخت نشستم. با بالا و پایین شدن دستگیره‌های در اتاق،  
توجهم جلب شد و دستانم را از روی گوش‌هایم برداشتم.  
- باز کن در رو ببینم دختره‌های خیره‌بهر! در رو برای چی قفل  
کردی؟!

عکس‌العملی نشان ندادم. خوب می‌دانستم حد عصبانیت  
بابا را تشخیص بدهم؛ برای همین، بهتر دانستم که در  
سکوت تمام بدوبیراه‌هایش را تحمل کنم. چقدر سخت بود  
شنیدن ناشنیدنی‌ها از علی‌بابای مهربان بچگی‌ام...  
- ابروی من رو گرفتی دستت و هی واسه خودت می‌پاشی  
این‌ور و اون‌ور... خجالت نکشیا! این‌قدر ادامه بده تا آخر  
من رو مرگ بدی و راحت شی!

صدای مادر میان فریادهای پدر ابی روی آتش درونم بود.  
- چه بازی‌های با ابروت کرده مرد؟! چرا این‌قدر این‌بچه‌رو  
زجر می‌دی؟! این تویی که داری با ابروی خودت بازی می‌ا  
کنی. اخه این ادما کی‌ان که واسه دخترت، واسه ناموست  
لقمه می‌گیری؟! دختر سی‌ساله‌ات رو بدی به یه بیوه‌مرد  
پنجاه‌وپنج‌ساله، ابروریزی نیست؟!

- بسه دیگه تو هم گیتی‌خانم! این اشیه که جناب‌عالی پختی  
برامونا! د اخه وقتی همه‌چی داشت تموم می‌شد، یهو چی  
پا شدی واسه خودت نطق کردن و همه‌چی رو به هم ریختی  
؟! برکه هم موافق بود، تو جریش کردی که بگه نه.

- اره، من جریش کردم، خوب کردم! دِ اَخه چطور دلت می‌آید دخترت رو بدی به این مردک هیز؟! اَخه مگه برکه چه عیب و ایرادی داره که چوب حراج زدی بهش؟!
- حرصم از این گرفت که مژده هم توی این هاگیر و واگیر خودش را قاتی کرده بود و تو روی مادر می‌ایستاد.
- بابا راست می‌گه مامان، همه‌ش تقصیر شماست. نظر برکه مثبت بود، شما منفیش کردید. خودم شنیدم تو اتاق همه‌ش بهش می‌گفتید بگه نه، اما برکه می‌گفت موافقه... آخرشم کار خودتون رو کردید!
- دلم می‌خواست سر از تنش جدا کنم دختره بی پرروی گستاخ...
- بفرما گیتی‌خانم... نگفتم! همه‌ش زیر سر توئه. چه کار به بچه داری اَخه؟! چرا نمی‌ذاری بره پی زندگیش؟!
- زندگی؟! با ازدواج با یه مرد سن پالا که همه‌ش دو ماهه زنش مرده؟!
- اشکالش چیه؟!
- مردی که بعد از سی سال زندگی، دو ماه به زنش وفادار نموند و نکرد حداقل حرمت و عزای زنش رو یه کم بیشتر نگه داره، برای دخترت مرد زندگی می‌پنه؟! اونم اونایی که به جای اینکه منت بکشن که دارن دختر سی‌ساله‌ت رو می‌گیرن، منت می‌ذارن که اومدن خواستگاریش.
- مثل اینکه یادت رفته برکه توی چه وضعیتی!
- نه من یادمه، این شما یید که یادتون رفته.
- صدای بغض‌آلود مامان دلم را می‌لرزاند. مژده در جوابش گفت:
- فیلم هندیش نکن مامان! هیچی نمی‌تونه این اصل رو که

برکه مطلقه هست، عوض کنه.  
- مطلقه هست، قاتل که نیست!  
صدای بابا از دورتر توجهم را جلب کرد. معلوم بود از در  
اتاق فاصله گرفته و به حال رفته است.  
- اونم نه یه مطلقه بی معمولی که آگه فقط یه مطلقه بی  
معمولی بود، دلم نمی‌پسوختم... انگار یادش رفته برای چی  
طلاق گرفته... انگار یادتون رفته با چه افتضاحی از خونه  
ش بیرونش کردن!  
قلبم تیر می‌کشید... درد می‌گردد... کند می‌داد... اصلاً  
لعنتی چرا می‌داد؟!  
- خجالت بکش علی! تو هم شدی مثل بقیه مردم؟!  
مژده با بی‌رحمی گفت:  
- واقعیت رو قبول کن مامان!  
مامان فریاد زد:  
- واقعیت اینه که برکه دختر این خونه بوده و هست... پاره  
ی تن من و بابات بوده و هست... واقعیت اینه که عاشق  
شد و از عشق سوخت و به خاطر عشقش از زندگیش کشید  
کنار... واقعیت اینه که به خاطر به هم نخوردن زندگی اون  
داداش بی‌غیرتتون، از زندگی خودش گذشت... واقعیت اینه  
که به خونه بی‌باباش پناه آورده... به خونه بی‌علی‌باباش، اما  
همه بی‌شما با کارها و رفتارهاتون این قدر از زده‌پش کردید که  
فقط می‌خواه از اینجا بره... بره تا شماها راحت باشید و  
این قدر عذاب نکشید... واقعیت اینه خواهر بی‌معرفتت!  
اینه که حاضره به خاطر رضایت خانواده بی‌خواستگار تو که  
اصلاً معلوم نیست سرش به تنش می‌ارزه یا نه، خودش  
رو از چاله بندازه تو چاه... می‌خواه ازدواج کنه و بره تا  
شماها... تا شماها...



گریه امانش نداد. دستانم را مشت کرده بودم و در دهانم می فشردم تا صدای هق هقم بلند نشود. دوست نداشتم صدای دوباره شکستنم را همه بشنوند، حتی خودم! خودم هم نباید دوباره فروریختم را می دیدم، نباید...نباید!

\*\*\*

یک ماه از آن روز کذایی می گذشت. مژده به زور جواب سلا مم را می داد و علی بابا هم کم و بیش بدون اینکه نگاهم کند، گاهی خیلی کوتاه و در مواقع ضروری حرفی با من می زد. دلخور نبودم، شاید حق داشتند؛ اما خفقان آن خانه برایم غیرقابل تحمل شده بود و دلم می خواست هرچه زودتر از آنجا بروم.

نمی توانستم فکرم را متمرکز کنم. چیزی از خواسته ها و سفارش های بهار سر در نمی آوردم. دو دستم را درهم مشت و آن ها را سپر پیشانی ام کردم و چشمانم را بستم. فکر و ذهنم خسته بود و هیچ چیزی این خستگی را نمی بست. با کشیده شدن پارچه از زیر دستم، از حال ناکوک خودم خارج شدم و سرم را بلند کردم. با دیدن بهار اخمی کردم و گفتم:

- گیرنده بهار!

چینی به پیشانی انداخت و درحالی که دست به کمر می زد، گفت:

- یه چیزی هم بدهکار شدم، نه؟!

- حالم خوب نیست بهار.

- اینکه تابلوئه.

- پس لطفاً گیرنده!

- پارچه ی زبون بسته رو چروک کردی زیر دستات، به چی گیر

ندم؟!  
 به پارچه‌ی ساتن چروک خورده‌ی توی دستش نگاه‌ی کردم و  
 گفتم:  
 - از اولشم چروک بود.  
 اخمش را بیشتر کرد و گفت:  
 - خجالت نکشیا!  
 با کلافگی نگاهش کردم.  
 - بهار، خواهش می‌کنم!  
 صندلی‌ی ای را برداشت، کنار میز کار من گذاشت و روی آن  
 نشست. زل زد به چشم‌هایم و درحالی‌که دستانش را زیر  
 چانه‌اش می‌گذاشت، گفت:  
 - خب بنال ببینم!  
 اصلاً حوصله‌ی گیرهایش را نداشتم.  
 - برو بابا!  
 خواستم از جایم بلند شوم و از کلاس بیرون بروم که دستم  
 را گرفت و مانع شد.  
 - خودت رو لوس نکن برکه... بشین، باهات حرف دارم.  
 با بی‌میلی نشستم و نگاهش کردم.  
 - تو با من حرف داری؟!  
 - نه تو با من حرف داری! خب مگه چیه؟! خیلی عجیبه من  
 باهات حرف داشته باشم؟! همیشه تو زر زدی یه بارم من  
 بزدم، نمی‌بشه؟!  
 با درماندگی و کلافگی سری تکان دادم و گفتم:  
 - خیلی خب بابا، زرت رو بزنی!  
 - تو چه مرگته؟!  
 نگاهش که کردم، ادامه داد:  
 - داغون بودی، داغون دارم شدی... چند وقتیبه خیلی به هم |

ریخته و اشوبی.  
نفسی عمیق کشیدم.  
- چیز جدیدیه؟!  
- نه کاملاً دَمده شده بهت، اما این حالت فرق می‌کنه، بهم  
بگو چته!  
- همون دردای همیشگی.  
- چی؟  
- گیر دادیا بهارا!  
- اره گیر دادم، بگو چه مرگته و خیالم رو راحت کن خب!  
مردم از فضولی و نگرانی.  
با پوزخندی گفتم:  
- همون فضولی بیشتر بهت می‌آد... لازم نکرده نگران من  
باشی.  
آخمی کرد و لبی ورچید.  
- خاک بر سرت که مهربونی هم بهت نمی‌آد، دیالا زر بزن  
ببینم چی شده!  
بهار کسی نبود که بتوانم از او فرار کنم، او همیشه کنارم بود  
و هیچ وقت رهایم نکرده بود. او تنها کسی بود که درددل  
کردن با او آرامم می‌کرد. بهار کسی بود که همیشه راهی  
برای خوب کردن حالم پیدا می‌کرد.  
نفسی تلخ کشیدم و گفتم:  
- همون اتفاقای همیشگی، همون درگیری‌های همیشگی،  
همون خفت و خواری، همون حس سرباری، همون همیشگی‌ها!  
- بازم سیمات قاتی کرده و یاد هندستون افتادی یا با  
عموعلی حرفت شده؟

- مگه فرقی هم می‌کنه؟!  
 - لابد می‌کنه که می‌پرسم!  
 نگاهش کردم. بی تفاوت نسبت به سؤالی که پرسیده بود،  
 گفتم:  
 - خسته # بهار، خیلی زیاد! این بار بیشتر از هر بار... دیگه  
 نمی‌گشتم، کم کم کم آوردم!  
 - می‌تالی چه مرگت شده یا نه؟!  
 - بهار، دیگه نمی‌تونم تو اون خونه بمونم...  
 - خونه‌ی عموعلی؟!  
 - مگه خونه‌ی دیگه‌ای هم دارم؟!  
 - چرا؟ چی شده؟ عمو باز چیزی گفته؟  
 - درد اینه که چیزی نمی‌گه.  
 عصبانی شده بود. لب‌هایش را به روی هم فشرد و گفت:  
 - خفه‌ت می‌کنما، عین ادم حرف بزن دیگه!  
 - می‌خوام از اون خونه برم... دیگه تحمل این همه خفت و  
 خواری رو ندارم!  
 عمیق به صورتم نگاه کرد.  
 - چقدر آشنا حرف می‌گویی... این لحن حرف زدنت رو می‌شناسم.  
 نگاهش کردم. با افسوس سری تکان داد و گفت:  
 - وقتی این جور حرف می‌زانی، می‌پرسم.  
 - از چی؟  
 - از اینکه مثل چهار سال پیش، حماقت کنی... اینایی رو که  
 گفتی، یه بار دیگه با خودت مرور کن... تو رو یاد چیزی نمی‌اندازه؟!  
 منظورش را فهمیدم، اما سکوت را ترجیح دادم. سری تکان  
 داد و گفت:

- ادم یه اشتباه رو دو بار تکرار نمی‌کنه!
- من چهار سال پیش اشتباه نکردم بهارا!
- مطمئنی؟! - اوهوم.
- به خودت دروغ نگو... من که می‌دونم چقدر پشیمونی.
- دلم نمی‌خواست به گذشته برگردم؛ ان چیزی که دائم آزش فرار می‌کردم و همه‌جا مثل بختک به دنبال بود و رهایم نمی‌کرد. نفسی عصبی کشیدم و گفتم:
- بس کن بهارا! گذشته بی زشت من رو هم نزن! حالای من با اون موقع خیلی فرق کرده. اون موقع برکه ای بودم که یه دنیا خاطره و یه دنیا عشق رو زیر پاهام گذاشتم و خیلی چیزها رو از دست دادم، اما این برکه چیزی برای از دست دادن نداره.
- خانواده‌ت چی؟ خاله چی؟ تا کی می‌جوای اذیتش کنی؟! غصه‌ام گرفت. فکر مادر چنگ به دلم می‌انداخت.
- می‌رام که مامان غصه نخوره.
- اما تو بری، خاله می‌هیره.
- اهی پرافسوس کشیدم و گفتم:
- الانم داره ذره‌ذره می‌هیره.
- پس چرا این قدر اذیتش می‌کنی؟! چرا باهاش لج می‌کنی؟! چرا به رفتارهای عمو و م‌زده اهمیت می‌دی؟! نگاهش کردم و موشکافانه پرسیدم:
- مامان ازت خواسته باهام حرف بزنی؟
- اشکالی داره؟! تلخ خندیدم.
- لابد همه‌ی ماجرا رو هم براتون گفته!

- برامون نه، فقط به من گفت، چون نگران بود، ازم خواست مواظبت باشم.  
 خنده‌ی تمسخرآمیزی کردم و گفتم:  
 - بهت گفت منصوری چقدر عاشقم بود؟! گفت بابا داشت من رو مثل سیب‌زمینی می‌فروخت؟! گفت مژده از ذوق رفتن من چقدر شنگول شده بود؟! گفت...  
 میان حرفم آمد و گفت:  
 - آره گفت، همه‌ی اینا رو گفت، اما خب که چی؟! این دلیل می‌بشه که از اون خونه بری؟! اصلاً کجا بری؟! جایی مثل خونه‌ی منصوری؟! آره برکه؟! کی این قدر احمق شدی که من نفهمیدم؟!  
 - از وقتی خدا بهم پشت کرد.  
 - خدا به تو پشت کرد؟!  
 - پس چی؟! اونی که ولم کرد تو جنگل و از زندگی ستار انداختم بیرون، کی بود؟! کی بود که من با اون همه خفت و خواری برگردوند خونه‌ی علی بابا؟! مگه خدا نبود؟! آگه خدا نبود، پس کی بود؟!  
 - باورم نمی‌بشه این حرف‌ها رو تو داری می‌زانی...  
 - باورت بشه! این برکه با برکه‌ی هفته‌ی پیشم فرق می‌کنه، چی برسه به برکه‌ی یک ماه و یک سال پیش.  
 - تو رسماً زده به سرت!  
 - حرف‌هایی که می‌خواستی بزنی، اینا بود؟! تو چهار ساله نفهمیدی من از نصیحت و دلسوزی بیزارم؟! تو هنوز نفهمیدی با این حرف‌ها بیشتر ایشم می‌زانی؟!  
 - با حرف‌های من ایش بگیر، خیلی بهتر از اینه که تو خونه‌ی امثال منصوری ایش بگیر!  
 پوزخندی زدم و گفتم:

- آخرش که چی؟! فکر کردی یه پسر ترگل و ورگل می‌اد و من رو با یه بغل عشق می‌گیره؟! تو چرا بهار؟! تو چرا خودت رو به حماقت زدی؟! تو که خوب همه‌چی رو می‌دونی... منصوری اولین کسی بود که بعد چهار سال در خونه مون رو زد، اونم چون تازه دو ماه از فوت زنش می‌گذشت و هرکسی از ترس بچه‌هاش زنش نمی‌بند، اومده بود سراغ من.

- خدا رو شکر که پرونده‌ی منصوری بسته شد... تو هیچ عیب و ایرادی نداری که همچین کسی بیاد و با منت بگیرت... مطمئن باش به وقتش یه قسمت خوب نصیب می‌بشه.

با خنده سری تکان دادم و گفتم:

- انگار می‌خواهی یه بچه رو نصیحت کنی... این جور حرف زدن به تو نمی‌اد!

سرگرم جمع کردن وسایلم شدم و ادامه دادم:

- از این حرف‌های کلیشه‌ای بدم می‌اد بهار! بهتر واقع‌نگر باشی. لطفاً خواهی کن و من رو به هر مردی، با هر سن و وسال و شغل و درآمد و خانواده‌ای که دوروبرت دیدی و قصدش از زن گرفتن، فقط رفع نیاز بود و گذشته‌ی اون زن برایش مهم نبود، معرفی کن! بهتره قبول کنی که دخترخاله‌ات دیگه زن خوشبخت یه زندگی نمی‌بشه.

کیفم را روی شانه‌ام گذاشتم و نگاهش کردم.

- به مامان بگو پرونده‌ی منصوری بسته شد، درست؛ اما از این به بعد، به اولین پرونده با هر رزومه‌ای، جوابم مثبته.

- تو غلط کردی!

پوزخندی زدم و گفتم:

- خدا حافظ.

از جایش بلند شد و دستم را از پشت سر کشید و گفت:  
 - کجا؟! کلاس هنوز تموم نشده.

نگاهی به میز کارم و چرخ خیاطی روی آن انداختم و گفتم:  
 - خودت کلاس رو بگردون، من الان نمی‌تونم.

- اما من به مامان گفتم زودتر می‌راسم.  
 - خب چه ربطی داره به من؟!  
 - خب گفتم تو من رو می‌راسونی.

- غلط کردی گفتی! اگه می‌خواهی بیای، الان بیا بریم... من حوصله‌ی موندن ندارم!

نگاهی به ساعتش کرد و سری چرخاند و گفت:  
 - یه ربع از کلاس مونده، خاک برسرت، حق الناسه.  
 پوزخندی زد و گفتم:

- پس به همین خلق و ناس بگو برسونت.  
 به بهمت در خروجی راه افتادم که گفت:  
 - خیلی لُج تو هم، یه کم صبر کن.

ایستادم و به دیوار کنار در تکیه دادم. با صدای بلند، طوری که همه‌ی کارآموزها صدایش را بشنوند، گفت:  
 - بچه‌ها، خسته نباشید، برای امروز کافیه.

دخترها یکی‌یکی دست از کار کشیدند و خیلی زود سالن خالی شد. بعد از رفتن کارآموزها، چادرش را از روی چوب‌آرختی برداشت و درحالی‌که رو به من اخمو چشمکی می‌زد، گفت:

- بزن بریم.

با گفتن «چه عجب!» کنارش راه افتادم. سوار ماشین که شدیم، به عقب برگشتم و کیفم را روی صندلی انداختم و با حرص گفتم:



- اه نگاه کن عوضی چقدر چسبونده... حالا چطور دربیام؟!
- می‌خواهی پیاده شم فرمون بدم؟
- لازم نکرده! آگه تو این قدر دیر نکرده بودی، نیومده بود.
- گمشو بابا! تو از کجا دیدی این کی اومد؟!
- از پشت پنجره.
- خداییش تعطیلی کلاس و آماده شدنم، پنج دقیقه هم طول نکشید.
- محلش نگذاشتم و با کلی دردرس و جلو و عقب رفتن و تقه ای کوچک زدن به سپر ماشینی که پشت سرم پارک کرده بود، توانستم ماشین را از پارک خارج کنم. گرمای هوا کلافه و اعصاب خرابم را خراب‌تر می‌کرد. با ننگه داشتن ماشین پشت چراغ قرمز، هوفی با حرص از سینه بیرون دادم و گفتم:
- کم مونده از آسمون آتیش بباره، اه!
- بهار که تا آن لحظه ساکت و تنها به رفتار عصبی من هنگام رانندگی چشم دوخته بود، سکوتش را شکست و گفت:
- هی می‌خوام هیچی نگم، خودت نمی‌تاریا!
- چیه؟! تو چته؟!
- خودت چته؟! از وقتی راه افتادیم، یه بهره داری به مردم و راننده‌ها بدوبیراه می‌گی. چه کار به مردم داری؟!
- عین ادم رانندگی کنن تا فحش نخورن!
- خجالت بکش برکه! تو دلت از جای دیگه پره، چرا بیخودی با بدوبیراه گفتن به مردم، خودت رو گناه‌بار می‌کنی؟! غلاف کن بابا!
- «برو بابا!» گفتم و با فشردن پدال گاز راه افتادم. محض رضای خدا حتی یک‌نره هم باد نمی‌زد. کمی خودم را با

دست باد زدم و گفتم:  
- اگه گناه بار نمی بهم، می تونم بگم وای خدا، چقدر گرمه!  
یا نه، اونم گناه داره؟!  
با حالت تاسف گفت:  
- بمیر بابا، به جای این اراجیف، کولر رو روشن کن خب!  
نگاه عاقل اندر سفیهی بهش کردم و گفتم:  
- نه بابا! فکر کردی تو بنز نشستی؟!  
- تو پیکانم ننشستم خب، پرایده، کولر داره مثلاً!  
- مثلاً ... واقعاً که نداره!  
- یعنی چی؟!  
- خرابه.  
- خب درستش کن، کاری داره؟!  
- که چیشه؟! گرمم نشه؟! من همه ی وجودم سوخته بهار،  
دیگه این هوا واسه من مهم نیست.  
- پس دیگه این قدر زرزرن کن که گرمه! والا!  
محل نگذاشتم، اما او ادامه داد:  
- راستی خوب شد یادم اومد، جلسه ی بعد که می اید، حتماً  
نمونه مانتوهایی رو که گفته بودم، بدوز و بیار. پارچه اش رو  
گرفتی که؟  
سری تکان دادم و گفتم:  
- نه.  
- چرا؟ نمی رسی آماده بشون کنیا!  
- حوصله اش رو ندارم بهار.  
- چرا؟ این چوری کلاس رو روال پیش نمی راه ها!  
- اعصابم نمی گشه. صدای چرخ خیاطی عصبی تارم می گنه.  
تازه موقع امتحانای مژده هست و هی غر می لانه که صدای  
چرخ نمی تاره درس بخونه.

- ای بابا این مژده هم شورش رو دراورده دیگه!  
- باورت نمی‌کنه بهار، از بعد از رد کردن منصوری، باهام حرف نمی‌زنه.  
- اخه به اون چه؟! من نمی‌فهمم اون فسقلی چرا خودش رو قاتی می‌کنه!  
- یه بار که از دانشگاه اومده بود خونه، خیلی به هم ریخته بود. ازش پرسیدم: «چی شده؟» با پررویی و لحن بدی گفت: «به تو ربطی نداره!» مامان هم دعواش کرد، اونم عصبانی تر شد و گفت: «گناه من چیه که دختر این خونه؟! گناه من چیه که باید خواهر برکه باشم؟! چرا من باید به خاطر گذشته ای برکه بسوزم؟! چرا من باید تقاص پس بدم?!»  
من متحیر مونده بودم که مامان ازش پرسید: «چی شده مژده؟! چته؟! چرا عین ادم حرف نمی‌زنی?!»  
نگاه پرکینه و نفرتش رو به چشم‌های من خسته دوخت و گفت: «همه‌ش تقصیر توئه، ازت بدم می‌اد برکه! کاش تو زندگی هون نبودی... کاش تو جنگل می‌مردی... کاش...»  
تحمل نکردم. یادآوری گذشته ریشه بر تنم می‌انداخت. ماشین را به گوشه ای هدایت کردم و ایستادم. سرم را روی فرمان گذاشتم و گریه سر دادم. بهار که حسابی جا خورده بود، دست روی شانه‌ام گذاشت و گفت:  
- الهی بمیرم... چرا تا حالا در این مورد چیزی نگفته بودی؟ بدون اینکه سرم را بلند کنم، دماغم را بالا کشیدم و گفتم:  
- سه سال پیش بود... فقط خدا می‌دونه چه دردی تو سینه‌ام گذاشت با اون حرفاش... من اون موقع هنوز با از دست دادن ستار کنار نیومده بودم و داشتم می‌پوختم که حرفای

مژده داغون تهرم کرد.  
شانه ام را گرفت و مرا به عقب کشید. سرم را از روی فرمان  
بلند و نگاهش کردم.  
- هیچکی نمی‌آونه چه دردی توی این سینه دارم. هیچکی  
نمی‌آونه چه دردی رو دارم تحمل می‌کنم.  
دستمالی به پشتم گرفت و گفت:  
- اشکات رو پاک کن تو رو خدا! این جور می‌بینمت، دلم  
اتیش می‌گیره.  
- تمام تنهایی اهای من این طور پر می‌آینه بهار... به همین  
خاطره که می‌گم دیگه کم اوردم.  
- قربونت برم من، ما که باهم این همه حرف می‌زنیم، چرا تو  
خودت می‌آیزی و اینا رو نمی‌گی؟  
- چی بگم؟! تکرار خاطره‌ها حال رو بد می‌کنه.  
- چرا خاطره؟! چرا سه سال پیش بهم نگفتی؟! اصلاً می‌ا  
گفتی تا ادب می‌کردم دختره‌ی پررو رو!  
- وقتی فهمیدم چرا این قدر ناراحته، دلم براش سوخت و  
بهش حق دادم و ازش معذرت‌خواهی کردم، اما از اون به  
بعد، دیگه مژده خواهر مهربون من نشد که نشد!  
- چرا ناراحت بود؟ چشم شده بود؟  
- پسرعموی ستار رو یادته؟ اون پسر موبوره رو...  
کمی فکر کرد و گفت:  
- آهان، همون که تو عروسی تون کت سفید پوشیده بود؟  
- اوهوم.  
- خب؟  
- باهم دوست شده بودن.  
با تعجب گفت:  
- خب؟!  
- وقتی از خانواده‌ش می‌آواد که بیان خواستگاری مژده،

- مخالفت می‌کنن.
- خب این چه ربطی به تو داره؟!
  - ربطش به من اینه که علت مخالفتشون من بودم.
  - چرا؟!
  - چون زن سابق ستار بودم.
  - وا؟! یعنی که چی؟!
  - به پسرشون گفته بودن مژده خواهر همون کسیه که ستار رو بدبخت و گوشه‌گیر و عصبی کرد و اخرشم ولش کرد و رفت پی خوش‌گذرونیش.
  - با چشم‌های گردشده‌اش به من خیره بود.
  - هان؟!
  - بغض هجوم آورده به پشت گلویم را قورت دادم، اما چانه‌ام بی‌اجازه می‌لرزید.
  - می‌بینی بهار، معلوم نیست تو فامیلشون چیا پشت من گفتن... فکر کن... گفتن که من ستار رو ول کردم و رفتم پی خوش‌گذرونیم... چطور تونستن؟!
  - از خواهرشوهرات بیشتر از این توقع داشتی؟!
  - کاری به اونا ندارم، اونا اصلاً واسه من مهم نیستن، اما رضا چی؟! داداش رضا چرا پشتم رو نگرفته بود؟! ستار که این همه دم از دوست داشتنم می‌داد، چرا تو دهنشون نزده بود؟! چرا اجازه داده بودن؟! لابد مثل اونا فکر می‌کنن دیگه!
  - هنوزم طرز فکر ستار برات مهمه؟!
  - یک‌دستی محکمی زده بود. خودم را نباختم و گفتم:
  - نباید باشه؟!
  - گفتمی اون واسه من مرده، پس چی شد؟!

نگاهش کردم.  
- از عذاب دادنم لذت می‌بری بهار؟!  
- نه... به هیچ وجه! دلم می‌خواد واقع‌بین باشی.  
- چه واقعیته بوده که ندیدمش؟! تو بگو چی رو باید ببینم  
که ندیدم؟! بهار، عذابی هم تو عالم مونده که من ندیده  
باشم؟!  
- واقعیت اینه بعد از چهار سال، هنوزم سر جای اولتی و  
هیچ تلاشی برای اینکه یه قدم به جلو برداری، نمی‌کنی!  
- چه کار کنم؟! تو بگو چه کار کنم؟!  
- برگرد... عقب‌گرد کن... برو به نه سال پیش و از اول  
شروع کن.  
- من آخر دنیا، چه اولی؟! تو هم دلت خوشه‌ها!  
- برو به روزایی که ستار نبود، به وقتی که دل کیهان واسه ا  
ت می‌لپید و نادیده اش می‌گرفتی. برگرد به اون روزا و به  
خودت فرصت عاشقی دوباره بده.  
در برابر سکوت، چانه ام را گرفت و سرم را به سمت خود  
چرخاند.  
- کیهان هنوزم همون کیهانه، با همون عواطف... با همون  
احساسات...  
چیزی نگفتم و او هم برای ادامه دادن، فرصت را غنیمت  
شمرد.  
- اون بهتر از هرکسی از دیروز و امروزت خبر داره. اون  
بهترین گزینه برای دوباره به زندگی برگشتنته.  
دلم سوخت؛ نه برای خودم، برای کیهانی که سال‌های زیادی  
را پاسوز من شده و به پای من جوانی اش را هدر داده بود.  
نمی‌دانم تا کی قرار بود از دست من و زندگی من بکشد، اما  
یک چیز را خوب می‌دانستم، هرگز دلم نمی‌آمد او را در لجن  
زار دنیای خودم غرق کنم!

- سر چرخاندم و درحالی که به مقابل چشم می‌دوختم، گفتم:  
- مگه قرار نبود دیگه اسم کیهان رو جلوی من نیاری؟!  
با حرص گفت:  
- چرا؟! تو بگو چرا؟! با کی لج می‌کنی اخه؟!  
باید حرصم را یک‌چوری خالی می‌کردم، داد زدم:  
- با خودم، با زندگیم، با شما، با خداتون، با دنیا، با همه چیز و همه‌کس... بسه دیگه بهار! دست از سرم بردار!  
چانه‌ی لرزانم دلش را لرزاند. کمی کوتاه آمد و گفت:  
- نمی‌خوام اذیت کنم، دوستت دارم که این حرف‌ها رو بهت می‌زانم... هر جور راحتی...  
این را گفت و به صندلی‌اش تکیه داد و گفت:  
- به مامانم گفته بودم با تو می‌لام و زود می‌لام، برعکس شد.  
درحالی که ماشین را روشن می‌کردم و دوباره راه می‌افتادم، گفتم:  
- حالا چرا این قدر عجله داری؟  
- شب جایی دعوتیم، قراره با مامان قبلش بریم یه هدیه بخریم.  
- کجا به سلامتی؟  
- یه جایی، تو نمی‌شناسی بهون.  
موشکافانه نگاهش کردم. این مدلی حرف زدن بینمان نبود، اما در آن حال اصلاً برایم حائز اهمیت نبود. جلوی در خانه‌شان ایستادم و گفتم:  
- به خاله سلام برسون.  
- دستت درد نکنه، نمی‌ای تو؟  
- نه ممنون... مگه قرار نیست برید مهمونی؟

- حالا چند دقیقه چیزی نمی‌بشه.  
- من حوصله ندارم برای چند دقیقه یه ساعت ماشین رو پارک کنم و سه طبقه رو پیام بالا... برو به سلامت که کلی امروز وقتم رو گرفتی و حرصم دادی!  
«بمیر بابا!» گفت و دستی تکان داد و رفت. همین‌که دنده عقب گرفتم، صدایم زد:  
- برکه... برکه!  
ایستادم و از پشت شیشه پرسشگرانه نگاهش کردم. به سمتم دوید و از شیشه پایین سمت شاگرد نگاهم کرد و گفت:  
- چیزه...  
- چیه؟ چی شده؟  
- جون بهار... مرگ من... بهار رو کفن کنن...  
- اه... مرده بشور و غسل خونیه و بهشت زهرا رو جلو چشمم ردیف کردی، زرت رو بزن!  
- تو رو خدا!  
- مرگ خودت کم نبود، دست به دامن خدا شدی؟!  
و بعد سری تکان دادم و گفتم:  
- هرچند خدا که دامن نمی‌پلوشه، خدا مرده!  
- خاک بر سر کافرت کنم، چرت و پرت نگو!  
- لطفاً زرت رو بزن، می‌خوام برم.  
- برکه، جون من یه عقب‌گرد به نه سال پیش بکن، به وقتی که ستار نبود، به وقتی که...  
حوصله حرف‌های تکراری اش را نداشتم. پایم را روی گاز فشردم و کوچه را به عقب برگشتم. از سر کوچه که می‌پیچیدم، نگاه دوباره‌ای بهش کردم؛ دستانش را التماس‌وار درهم گره کرده بود. بدون عکس‌العملی از او دور شدم و خودم را به ترافیک و گرمای هوا سپردم. فقط خدا می‌



دانست با حرف‌هایش چه اشوبی در دلم به‌پا کرده و چقدر به همم ریخته بود.

مثل همیشه به‌سختی جای پارک پیدا کردم و ماشین را کمی با فاصله از خانه پارک کردم. با پاهای بی‌لامق و سری که از شدت درد هر لحظه ممکن بود بترکد، کوچه را طی کردم و به در خانه رسیدم. خانه‌ی ویلایی کوچکی که دربرگیرنده‌ی تمام خاطرات خوب و بد زندگی‌ام بود. خانه‌ی ای که در آن متولد شده بودم. خانه‌ی ای که خیلی وقت بود قصد فرار از آن را داشتم، اما هیچ‌جایی را امن‌تر از آن پیدا نمی‌کردم. با بی‌حالی توی کیفم دنبال کلید می‌گشتم که با صدای سوده به خود امدم.

- نگرد ابجی، من دارم.

سر بلند و نگاهش کردم. پوست سفیدش توی آن گرما گل انداخته و قرمز شده بود. لبخندی به رویش زدم و گفتم:

- خسته نباشی، از امتحان برگشتی؟

درحالی‌که در را باز می‌کرد، جواب داد:

- تو هم خسته نباشی. آره، امروز آخریش بود. بالاخره راحت شدم.

کنار رفت تا اول من وارد شوم. هیچ‌کس، اندازه‌ی ای او، احترامم را در آن خانه نگه نمی‌داشت. دستش را گرفتم و با

خود وارد خانه کردم و گفتم:

- خب حالا چه کار کردی؟ شیری یا روباه؟

- هیچ‌کدوم، خرم!

با تعجب خندیدم و گفتم:

- هان؟!!

- خرم دیگه، همه رو نوشته بودم و خواستم برگه‌م رو بدم و

پیام که یکی از دوستانم هی گیر داد که بهش برسونم. منم  
محلش نذاشتم، اما آخرش این قدر پیس پیس کرد تا مجبور  
شدم روی چرک نلوایسم جواب سؤال رو واسهش بنویسم.  
با لبخندی به خودم چسباندمش و گفتم:  
- خب مگه چه اشکالی داره؟ چیزی که ازت کم نشد.  
- اخه وقتی برگه رو دادم، مراقب امتحان بدجور بهم چشم  
غره رفت. فکر کنم دیده بود. اگه دیده باشه و بگه، بدبخت  
می بنم.  
دستی بر سرش کشیدم و گفتم:  
- اگه می خواست بگه، همون موقع می گفت. بیخودی غصه  
نخور، خیالت راحت!  
لبخند آرام گرفته اش، حاله را کمی بهتر کرد. حیاط را  
گذشته و به پشت در ورودی رسیده بودیم. تا دستم به  
سمت دستگیره رفت که ان را پایین بکشم، توجهم به صدای  
مامان جلب شد.  
- خجالت بکش مژده! خیلی وقیح شدی!  
- چه وقاحتی مامان؟! شما دیگه دارید شورش رو درمی  
ارید. اگه برکه بچه لونه، ما هم هستیم. اگه نریم، ابروی  
داداش رو بردیم.  
- تو نگران ابروی داداشت نباش!  
- هستم، من...  
رفتار سوده حواسم را پرت کرد. سریع دست به لپوی  
دستگیره کشید تا در را باز کند که مانعش شدم و گفتم:  
- یه دقیقه صبر کن.  
با نگرانی گفت:  
- اخه ابجی...  
هیسی گفتم و گوش به باقی مجادلهشان سپردم.

- مامان، ما دوست داریم بریم، شما نیای خیلی زشت می‌باشی.  
حالا میل خودتونه.  
- من بدون برکه هیچ‌جا نمی‌آیم، شما هر جا می‌خواهید برید،  
برید.  
- آه مامان، بسه دیگه! همه‌ش برکه، برکه... به خاطر مبین هم  
که شده، باید بیای!  
- پای اون بچه رو وسط نکش!  
- پای اون بچه وسط هست؛ مثل اینکه تولد اونو نه! همه  
دارن می‌لان، زشته به خدا!  
- زشت کاریه که داداش تو کرده. زشت اینه که می‌دوننه بین  
خانواده‌ها اختلافه، اما یه تولد بزرگ گرفته و کل فامیل رو  
دعوت کرده. زشت اینه که می‌دوننه برکه نمی‌توننه بره و تو  
این خونه با ما زندگی می‌کنی، اما همه رو به‌جز اون دعوت  
کرده و گفته بدون اون بیاین. زشت اینه مژده‌خانم... زشت  
اینه که کل خاندان خودش و زنش باشن و خواهرش نباشه  
و زبون ما جلوی اونایی که می‌پرسن برکه کو، کوتاه بمونه!  
قلبم درد گرفته بود. ای کاش آن قدر داداش را دوست  
نداشتم... ای کاش مبین عشقم نبود... ای کاش...  
- بسه مامان! نکنه توقع داشتی برکه رو هم بگی! با چه رویی  
می‌خواستی بریش تو فامیل؟! همین‌که خونه‌ی خاله می‌آ  
بریش، بسه!  
- مگه ادم کشته؟!  
- ادم نکشته، اما...  
تحمل نکردم. اشک پشت پلک‌هایم جمع شده بود و نمی‌آ  
خواستم جلوی سوده ازادشان کنم. لب‌هایم را به روی هم  
فشردم و در برابر نگاه نگران و خیس سوده، در را باز کردم

و وارد شدم. با باز شدن در، نگاه هر دو به بهمت ما چرخید. مامان از ترس شنیدن حرف‌هایشان، سیلی ای به صورت خود زد و «خاک بر سرم!» گفت. نگاهم را از او گرفتم و تیر خشمم را به بهمت مژده رها کردم. از آن همه سکوت و ملا حظه خسته شده بودم... بس بود دیگر... حرف خوردن و حرف شنیدن، بس بود!

- اما چی؟! چی مژده؟! ادم نکشتم، اما چی کار کردم؟! بگو تا بدونم! حرف بزن ببینم!  
صدایم بلند بود. کنترل اعصاب و رفتارم را از دست داده بودم. مژده هم پرروتر از این حرف‌ها بود که از موضعش عقب‌نشینی کند.

- چرا داد می‌زنی؟! مگه اینجا طویله بهت؟!  
به هی مامان اهمیتی ندادم و در جوابش گفتم:  
- اره هست! اگه طویله نیست، پس چیه؟! وقتی تو توش زندگی می‌کنی، وقتی من توش زندگی می‌کنم، لابد هست. چهار ساله زبون به دهن گرفتم و همه بی گستاخی‌ها و زخم‌ها زبونات رو تحمل کردم، اما دیگه بهت اجازه نمی‌دم به شرفم توهین کنی. بهت اجازه نمی‌دم به خاطر مشکلات با من ، هرروز اعصاب مامان رو خرد کنی!  
انگشت اشاره‌ام را به علامت تهدید رو به او تکان دادم و گفتم:

- فقط یک بار دیگه ببینم که داری با مامان سر من بحث می‌کنی، چنان حالی ازت بگیرم که تو تاریخ بنویسن!  
چشمانش را ریز کرد و به جای خجالت، کلمات بی‌احمض را به بهمتم پرتاب کرد.

- ناراحت مامانی؟ غصه‌ش رو می‌خوری؟ اره؟! پس جمع کن برو! برو تا دیگه این کشمکش‌ها تو خونه نباشه... برو تا

ارامش به این خونه برگرده، برو تا بعد از چند سال، زندگی کنیم... آگه مردی، برو... برو و پشت سرتم نگاه نکن! اون گذشته‌ی شومت رو که لجن کشیده رو زندگی هون، با خودت ببر تا بوش بره از این خونه، بلکه بابا بازم بتونه سرش رو تو این محل بلند کنه... برو و...

صدای ضربتی و اخ بلندش، من را از بهت حرف‌هایش بیرون آورد. مامان مقابلش ایستاده بود و دست مژده با خشم روی صورتش بود.

- بازم به خاطر برکه... بازم به خاطر اون... یادت باشه مامان! سوده اشک می‌لایخت و نامنظم نفس می‌کشید. با اینکه شوک حرف‌های مژده چیزی نبود که به همین راحتی از ان بیرون بیایم، اما حال سوده مجبورم کرد سریع به بهمت آشپزخانه بدوم و با لیوان اب و ظرف داروهایش به سالن برگردم. وقتی برگشتم، مژده رفته بود و مامان بی‌حال و بی‌لامق همان جا ایستاده بود و اصلاً حواسش به حال و روز سوده نبود. سریع قرص را در دهانش گذاشتم و لیوان اب را به گلویش ریختم. چشم‌هایش گرد و درشت شده بود و این اصلاً نشانه‌ی خوبی نبود. ترسیدم و با اضطراب اب را به روی صورتش خالی کردم و صدایش زدم:

- سوده جونم! خواهرکم! چیزی نیست، قربونت برم... حرف بزن با من... حرف بزن قربونت برم... سوده!  
مامان تازه متوجه ما شده بود. سریع به بهمت ما آمد و با نگرانی کنار سوده روی مبل نشست و دستش را در دست گرفت.

- خاک بر سرم... چی شدی مادر؟  
و بعد نگاه مضطربش را به چشمان من دوخت.  
- دوباره حمله بهش دست نده... یه کاری کن مادر... چرا

حرف نمی‌زانه آخه؟!  
سوده را از روی مبل پایین اوردم و درحالی‌که او را روی  
زمین می‌جواباندم، مقنعه‌اش را از سرش دراورده و رو به  
مامان گفتم:

- نترس، خوب می‌بشه، یه کم ترسیده.  
و بعد پاهای او را به دیوار تکیه دادم و از مامان خواستم تا  
ان‌ها را ماساژ دهد و خودم هم دست و شانه‌اش را ماساژ  
دادم. کمی طول کشید تا حالش بهتر شود. همین‌که سیاهی  
چشمانش نرفته بود، خیالم را راحت می‌کرد. منتظر ماندم تا  
قرصش اثر کرد، بعد پاهایش را از دیوار جدا کردم. رنگ  
وروش کمی بهتر شده بود. سرش را روی پایم گذاشتم و  
حین نوازش موهایش، خیره به چشمان نگران‌ش، لبخندی  
تصنعی زدم و گفتم:

- نترس خوشگلم، چیزی نشد که ترسیدی... همه چی خوبه،  
اصلاً نگران نباش.

فکش هنوز کمی سفت بود و زبان‌ش خوب در دهان نمی‌ا  
چرخید و نامفهوم حرف می‌آورد؛ با این‌حال، حرف‌ها و  
منظورش را فهمیدم.

- نرو... از... اینجا نرو...

دل‌م گرفت. مسبب همه‌ی دردهای آن خانه من بودم. یکی را  
با بودنم می‌آزردم و دیگری را با نبودنم. مامان به‌جای من  
جوابش را داد.

- نمی‌راه دخترم... هیچ‌جا نمی‌راه، نگران نباش.

خم شدم و پیشانی‌اش را بوسیدم. دوست نداشتم بغضم را  
ببیند و بیشتر ناراحت شود. سرش را از روی پایم برداشتم  
و روی پای مامان گذاشتم. شاید هم دوست نداشتم  
شکستن دوباره‌ی غرورم را کسی ببیند. از جایم بلند شدم و  
درحالی‌که سرم را می‌چرخاندم تا فک منقبض‌شده‌ام را

مامان نبیند، گفتم:

- به خاطر داداش راضا نه، اما به خاطر مبین هم که شده، باید امشب به اون تولد برید... مبین چشم انتظار تونه.

بی توجه به امای مامان، ادامه دادم:

- من دارم می‌رام بیرون تا براش یه هدیه بخرم؛ شما از طرف من بهش بدید و بگید عمه پَرَکه خیلی دوستت داشت و تولدت رو تبریک گفت.

این را گفتم و درحالی‌که به بهختی بغضم را نگه داشته بودم، از خانه خارج شدم و پا به حیاط گذاشتم. گرمای روزهای آخر خرداد، راه نفس ادم را بند می‌آورد و وای به حال منی که هوایی برای نفس کشیدن در ریه‌هایم نداشتم!

نفهمیدم خودم را چگونه به ماشین رساندم، اما وقتی در را محکم بستم، بغضم ترکید و ضربان قلبم آرام گرفت. شیشه بالا بود و داخل ماشین، زیر آفتاب گرم، داغ شده بود؛ اما در برابر آتشی که به جان و دل و احساس من افتاده بود، چیزی نبود. سرم را روی فرمان گذاشته بودم و به حال بدبختی‌هایم گریه می‌کردم. توی آن گرما، به بهختی نفس می‌کشیدم و توان راه انداختن ماشین را نداشتم. توی حال خودم بودم که با صدای بوق ماشینی از جا پریدم. سرم را بلند کردم و با دیدن بابا که توی ماشینش کنارم ایستاده بود، اه از نهادم برآمد. سریع اشک‌هایم را پاک کردم و شیشه‌ها را پایین کشیدم و به او که منتظر و پرسشگرانه نگاهم می‌کرد، سلام کردم.

- سلام بابا.

با نگاهی براندازم کرد.

- چی شده؟ اینجا چه کار می‌کنی؟ چرا پیاده نمی‌شی؟

- دارم می رام بیرون، کار دارم.  
- این وقت ظهر؟!  
- زود می ام.  
در سکوت نگاهم کرد. می انستم تحمل دیدن اشک هایم را ندارد، اما او هم مدت ها بود با خودش می جنگید تا مقابل من سنگ باشد و محبتی خرجم نکند؛ با این حال، باز هم دلش نیامد به همان حال رهایم کند و برود.  
- چیزی شده؟  
- نه...  
- پس چرا گریه کردی؟  
خجالت کشیدم؛ اما ته دلم غنچ رفت برای مهربانی علی ا بابایی که خیلی وقت بود فقط بابا شده بود.  
- چیزی نیست...  
- برای هیچی گریه می کنی؟!  
چاره ای جز دروغ نداشتم.  
- سوده یه کم حالش بد شد و حال و روزش حاله رو بد کرد، او مدم بیرون تا گریه ام رو نبینه.  
نگران شد و سریع پرسید:  
- چرا؟  
- نمی دونم، فکر کنم از فشار امتحاناتش بود.  
با نگرانی و دستپاچگی گفت:  
- خیلی لب، پس زودتر برو کارت رو بکن و بیا خونه.  
منتظر پاسخ من نشد و سریع به سمت خانه گاز داد. هم زمان با نفسی عمیق از سینه، سوئیچ را جا انداختم، آن را چرخاندم و راه افتادم. خریدم خیلی زود با گرفتن یک هلیکوپتر شارژی بزرگ، که می انستم مبین خیلی آن را دوست خواهد داشت، تمام شد؛ اما یکی، دو ساعتی بی هدف در پاساژ چرخیدم و کمی دیرتر به خانه برگشتم. می ا



خواستم تا برمی‌گردم، کمی آرامش بر خانه حاکم شده باشد  
و دیگر با تنشی مواجه نشوم.  
وقتی در را باز کردم و وارد شدم، بابا روی کاناپه توی هال  
خواب بود. مامان با شنیدن صدای در، از آشپزخانه بیرون  
آمد و با دیدن من، لبخندی تلخ زد.  
- تویی مادر؟ چقدر دیر کردی!  
سلامی کردم و با لبخندی دروغی گفتم:  
- جز من کی می‌تونه باشه؟! فقط من بیرون بودم دیگه.  
این را گفتم و جعبه‌ی هدیه‌ی مبین را روی میز ناهارخوری  
گذاشتم.  
- یادتون نره این رو ببرید.  
مامان نگاهی کرد و گفت:  
- من بدون تو...  
منظورش را فهمیدم و سریع میان حرفش رفتم.  
- شما می‌لاید مامان، بدون منم می‌لاید! نرفتنتون خیلی  
اشتباهه.  
- اخه...  
- اخه بی‌اخه! بگو ببینم هدیه‌ش رو می‌جوای چه‌کار کنی؟  
کوتاه آمد و گفت:  
- بابات یه سکه پارسیان براش گرفته، مثل اینکه مژده هم از  
طرف خودش یه چیزی گرفته.  
- خیلی خوبه، ان‌شاءالله که بهتون خوش بگذره.  
این را گفتم و به سمت راهروی اتاق خواب‌ها راه افتادم که  
مامان صدایم زد.  
- برکه، ناهارت...  
برگشتم و نگاهش کردم.

- گرسنه ام نیست مامان.  
- مگه می‌تپه؟! از صبح زود هیچی نخوردی.  
خواستم بگویم: «خوردم مامان، خون دل خوردم.»؛ اما زبان  
به دهان گرفتم و به دروغ گفتم:  
- بیرون یه ساندویچ خوردم.  
- حتماً؟  
- اوهوم.  
- پس برات می‌آرم توی یخچال، واسه شام گرمش کن و  
بخور.  
«چشم» گفتم و درحالی‌که به سمت اتاقم می‌رفتم، ادامه  
دادم:  
- من سرم خیلی درد می‌آینه، می‌خواهم قرص بخورم و  
بخوابم... نیای بیدارم کنیا!  
صدای «باشه» را میان بسته شدن در اتاق شنیدم. لباس  
هایم را با خستگی از تن جدا کردم و بعد از قورت دادن  
مسکونی بدون آب، خودم را روی تخت رها کردم. نگاهم به  
سقف اتاق خیره بود؛ جایی که مدت‌ها بود با آن درددل می  
کردم...  
باورش برایم آسان نبود. خودم هم نفهمیده بودم کی به  
انجای داستان رسیده بودم و کی ورق سرنوشتم از روی  
خوشبختی سر خورده بود. تولد مبین بود، پسر داداش‌رضا،  
برادری که پنج سال از من بزرگ‌تر بود. داداش‌رضایی که در  
طی تمام مقاطع تحصیلی‌ام، باعث حسرت دوستانم بود؛  
غیرتش، برادری‌اش، مهربانی‌اش، اینکه همیشه کنارم و  
نگرانم و پشتم بود...  
مبین عمه یازده ساله می‌شد و من توی آن چهار سال به  
تعداد انگشتان دست هم ندیده بودمش. نمی‌دانم مرا یادش  
بود یا نه، اما او عشق من بود. دوست نداشتم مانع رفتن

خانواده ام به تولدش باشم. او من را نمی‌داند، ولی آن‌ها را حداقل هفته‌ای یک بار می‌داند؛ آن‌هم زمانی که من طبق عادت، پنجشنبه‌ها را به امامزاده‌ها می‌رفتم. مژده پنج سال از من کوچک‌تر و سال آخر دانشگاه بود و ادعا داشت خواستگار پروپاقرصش که خودش هم دوستش دارد، به خاطر بودن خواهر مطلقه‌اش در خانه، پا پیش نمی‌گذارد. حرفش منطقی نبود. مدعی بود خانواده‌ها برای خواستگارش بعد از تحقیق در محل ما، مانع پسرشان برای ازدواج شده‌اند؛ به همین خاطر هم با بودن من در آن خانه، سر جنگ داشت. مژده‌ای که تا چند سال قبل، خواهری‌ترین خواهر دنیا بود برای من... نفهمیدم چه شد که از چشمانش افتادم!

سوده ده سال از مژده کوچک‌تر و ته‌نغاری خانه بود. چهره‌ای ملیح و زیباییش ملاحظت و زیبایی چهره‌ی مامان را داشت و همان بیشتر او را به دل می‌نشانده. همیشه مهربان و دلسوز و آرام بود. افسوس که با یک بیماری سمج بی‌رحم به نام صرع که از بدو تولد رهایش نکرده بود، درگیر بود. من، برکه، دختر اول مامان گیتی و علی‌بابا که تمام دنیا را با تار مویم عوض نمی‌کردند. حساسیت و سخت‌گیری‌های بابا و رضا حتی در مورد خواستگاره‌ایم اسمم را بر زبان‌ها انداخته بود و همه فکر می‌کردند چه تحفه‌ای در خانه‌ی محجوب‌ها زندگی می‌کنند و این شد که با داشتن یک لیسانس طراحی‌دوخت و یک چهره‌ی گندم‌گون کاملاً معمولی و یک خانواده با سطح زندگی معمولی‌تر، دم به ساعت، از تماس خواستگارها در امان نبودیم... اما حالا سی ساله بودم؛ سه ده از زندگی ام را گذرانده بودم

و خیلی زود حس می‌کردم پایان راهم، پایان راهی که با زیبایی و عشق تمام آغاز شده بود، پایانی که حتی در کابوس‌هایم هم آن را ندیده و باور نمی‌کردم. بهار راست می‌گفت، باید عقب‌گرد می‌کردم، باید فاصله می‌گرفتم از این برکه طایبان راه. باید خودم را پیدا می‌کردم، باید خودم را مرور می‌کردم، باید در خودم حل می‌شدم تا می‌فهمیدم چرا در سی سالگی خودم را در پایان راه می‌دانستم.

باید راهی پیدا می‌کردم برای همان برکه شدن؛ برکه‌ای که مژده دوستش داشت، علی‌بابا بهش افتخار می‌کرد و داداش رضا پشتش بود. باید عقب‌گرد می‌کردم؛ اما قبل از هر عقب‌گردی، باید می‌رفتم، باید از آن خانه می‌رفتم تا بتوانم خودم را دوباره بسازم، غرورم را از نو بنا کنم... تا برکه‌ای خشک نباشم... یا شاید هم، باید می‌رفتم تا خانه طایبان علی‌بابا آرامش داشته باشد. باید سفر می‌کردم به نه سال قبل تا بفهمم کجا را باخته بودم...

- خانم محبوب!
- به عقب برگشتم. ای وای! بازهم این بود. صدایی صاف کردم و بدون اینکه به چشم‌هایش نگاه کنم، گفتم:
- بفرمایید آقای نجفی!
- می‌تونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟
- ارزو و نیکا نگاهی شیطنت‌بار انداختند و درحالی‌که به | سختی خنده‌شان را کنترل کرده بودند، نیکا گفت:
- برو برکه‌جان، فردا می‌پنیمت.
- به لبخند مضحکشان اخمی کردم و گفتم:
- نه صبر کنید! الان می‌ام، من تنها نمی‌ام خونه.
- ارزو زیر لب گفت:
- خب بگو برسونت!
- مثل خودش زیر لبی گفتم:
- مرگ!
- و بعد درحالی‌که به ان دو پشت می‌کردم، رو به کیهان گفتم:
- امرتون رو بفرمایید!
- با قدم برداشتن، به من فهماند که قصد ندارد کنار دخترها بماند و باید همراهی ایش کنم. کنارش راه افتادم و با پرویی گفتم:

- آقای نجفی، بچه‌ها منتظرم هستن!
- لبش را گزید و با گفتن: «شرمنده»، ادامه داد:
- خیلی وقتتون رو نمی‌گیرم.
- خواهش می‌کنم...
- حرفی نزد. انگار برای زدن حرفش مردد بود یا شاید هم مضطرب، اما وقتی سکوتش طولانی‌تر شد، منی که اصلاً حوصله‌ی نگاه بامعنی و بی‌معنی دیگران را نداشتم، رو به او سر چرخاندم و گفتم:
- من تا برسم خونه، به اندازه‌ی کافی پیاده‌روی می‌کنم آقای نجفی!
- متوجه منظورم شد. اب دهانش را قورت داد و صدایش را صاف کرد.
- ببخشید...
- امرتون رو بفرمایید!
- خواهش می‌کنم، قبل از هرچیزی بابت گرفتن وقتتون خیلی عذر می‌خواهم، اما لازم بود یه مطلبی رو خدمتتون عرض کنم.
- بفرمایید، گوش می‌کنم.
- صدایش می‌لرزید و دل من برایش می‌پوخت.
- گویا فردا آخرین امتحانتونه...
- بله همین طوره.
- و این یعنی فارغ‌التحصیلی؟
- البته مشروط به قبولی همه‌ی واحدها.
- اون رو که صددرصد قبولید... می‌تونم که از ترم‌های قبلم واحد افتاده یا مونده ندارید.
- با اخم نگاهش کردم.
- شما، امار من رو برای چی درآوردید؟!

جا خورد.  
- نه، اماری درنیاوردم... در حد یه کنجکاوی بود.  
سری به حالت تأسف تکان دادم و گفتم:  
- که محض کنجکاوی!  
و بعد نگاه دلخورم را بهش دوختم و گفتم:  
- دلیل کنجکاوی تون به خودتون مربوطه. خوشحال می‌بشم  
اصل مطلب رو بگید.  
خشن بودنم آرامشش را گرفته بود، اما عقب‌نشینی نکرد و  
گفت:  
- دلیل کنجکاویم مستقیماً به خود شما مربوطه.  
حالت تعجب به چشمانم دادم و گفتم:  
- چطور؟!  
- چطورش رو خودتون خوب می‌دونید خانم محجوب،  
بهتره خودتون رو به اون راه نزنید.  
کمی بهم برخورد، اما راست می‌گفت. به روی خودم نیاوردم  
و گفتم:  
- شما فکر کن من چطورش رو نفهمیدم، می‌بشه واضح  
صحبت کنید؟!  
- یعنی می‌خواید بگید دخترخاله‌تون براتون نگفته؟!  
در دل گفتم: «ای بمیری بهار که هرچی می‌گشتم، از دست  
توئه!»؛ اما رو به او سری تکان دادم و گفتم:  
- نه متأسفانه!  
دروغ می‌گفتم. تابلو بود. با لبخندی گفت:  
- یادم باشه حتماً دلیل پنهان‌کاری تون رو ازتون بپرسم.  
- حتماً منم می‌پرسم! حالا لطف می‌کنید اصل مطلب رو  
بفرمایید؟

- امروز آخرین امتحان من بود، از صبح منتظر بودم تا شما بیاید و امتحانتون رو بدید و بعد باهاتون صحبت کنم!  
- خب الان همون موقع است.  
- بله، اما انگار متاسفانه عجله دارید!  
- امشب یه مهمونی دعوتم و فرصتم برای آماده شدن خیلی کمه. فردا هم امتحان دارم و هیچی نخوندم... کلا امروز وقتم کمه.  
- پس من بدموقع مزاحمتون شدم.  
دلم برایش سوخت. من که دردش را می‌فانستم، برای چه اذیتش می‌کردم؟! سعی کردم نرم‌تر باشم.  
- اشکال نداره... به هر حال، شما هم از صبح منتظر بودید. حالا به نظرم به جای این حرف‌های حاشیه، حرفتون رو بزنید، بهتر باشه!  
فکر نمی‌کردم انقدر مستقیم و رک اصل مطلب را تو رویم شلیک کنی؛ اما دیگر به سیم آخر زده بود.  
- نگرانم که دیگه توی دانشگاه نمی‌پهنمتون...  
با چشم‌های گردشده نگاهش کردم. جرئت پیدا کرده بود.  
- ای کاش دو سال زودتر وارد دانشگاه شده بودم تا به جای اون یکی دو درس عمومی که باهاتون هم‌کلاس بودم، درس بیشتری رو کنارتون می‌گذروندم، اما حیف که سربازی باعث شد من دو سال عقب بیفتم!  
به نیمکت خالی اشاره و به نشستن دعوتم کرد. همین‌که نشستم، دورادور با چهره‌ی مسخره و مضحک‌آرزو و نیکا مواجه شدم که با تکان دست، دیر بودن را به رخم کشیدند و بای‌بایی کردند و رفتند. واقعاً حوصله نداشتم ان راه را تنها برگردم و توی مترو همراه نداشته باشم. همچنین موقع‌هایی انگار راه کش می‌آمد و به مقصد نمی‌راسیدم.  
انتهای نگاه مرا دنبال کرد و با دیدن بچه‌ها که می‌افتند،



سری تکان داد و گفت:  
- یا تحمل دوستاتون کم بود یا من زیادی پرحرفی کردم...  
خواستم بگویم گزینه‌ی دو، اما زبان به دهان گرفتم و گفتم:  
- نه اونا خیلی کم طاقتن.  
- به هر حال، نمی‌خواهم مزاحمتون باشم. اگر باید برید، من  
مانع نمی‌شم. باشه یه روز دیگه صحبت می‌کنیم.  
در دل گفتم: «وای نه» کی حال داشت یک روز دیگه و  
وقتی دوباره را با او بگذرانند؟! سری تکان داد و گفتم:  
- می‌فرمودید...  
این، یعنی باقی حرفت را بزن و برو! متوجه منظورم شد و  
نگاهش را از من گرفت و به روبه‌راو دوخت.  
- وقتی همراه دخترخاله‌تون توی کلاس مون دیدمتون، هیچ  
وقت فکر نمی‌کردم رفتنتون از این دانشگاه این قدر برام  
مهم و... سخت باشه...  
به روبه‌راو خیره بود. انگار قسم خورده بود که نگاه نکند؛  
اما من مثل بچه‌پرورها بهش زل زده بودم.  
- از بهار خانوم خواسته بودم ازتون اجازه بگیرن تا کمی  
وقتتون رو بهم بدید، اما انگار ایشون به شما نگفته بودن!  
گفته بود، اما شش ماه قبل؛ یعنی بعد از شش ماه، یادش  
افتاده بود؟!  
- حالا که دیگه توی دانشگاه نمی‌بینمتون، خواستم ازتون  
اجازه بگیرم تا بیرون از اینجا ببینمتون.  
اخمم بیشتر و بیشتر شد. بدون اینکه نگاه کند، فهمید.  
- دلخور نشید، منظورم دوستی نیست...  
توی دلم گفتم: «منظورت درده، پس منظورت چیه؟!»  
سکوتم را که دید، ادامه داد:

- اجازه بدید با خانواده خدمت برسیم...  
نفسی سنگین و عمیق از سینه بیرون داد. انگار اپلو هوا کرده بود. با خجالت سر چرخاند و به نگاه متعجب منی که به زور جلوی خنده ام را گرفته بودم، خیره شد. آب دهانم را به سختی قورت دادم و گفتم:  
- چه... چه کار کنید؟!

- می خواهم پیام خواستگاری تون...  
توی دلم گفتم: «غلط کردی!» نمی دانستم چه باید می گفتم، دختری بیست و دو ساله بودم که نه چندان خوشگل، ولی بی جذابیت هم نبودم، اما تا به آن روز هیچ کس مستقیماً از خودم خواستگاری نکرده بود. مواردی را هم که پیش آمده بود، مامان بی اجازه و نظر من رد کرده بود و می گفت: «بابات می گه تو فعلاً باید درست رو بخونی.»  
نمی دانستم چه عکس العملی نشان بدهم، اما یک چیز را خوب می دانستم؛ هیچ احساسی نداشتم به پسرک خوش تیپ و مثبت دانشگاه که به خاطر وضع مادی خوب و ماشین زیر پایش چشم های کمی به دنبالش نبود.  
سرم را چرخاندم تا با نگاهش درگیر نشوم. اهل اذیت و آزار نبودم و دلم نمی خواست بیخودی امیدوارش کنم. وقتی جوابم محکم و معلوم بود، نباید او را سر می تواندم. بدون اینکه نگاهش کنم، صدایم را از لرزش خارج کردم و گفتم:  
- پیشنهادتون برام غیرمنتظره نبود، اما نمی توانم چرا بازم انتظارش رو نداشتم...

متعجب به من خیره بود. حتماً در دل با خود می گفت: «چرا دردی می گه؟!» اما عکس العملی نشان نداد و اجازه داد حرفم را کامل کنم.  
- خیلی ها توی این دانشگاه چشم انتظار همچین پیشنهادی

از جانب شما هستن، اما حالا چرا شما من رو انتخاب کردید ، برام جای سؤاله. توی این دو سال، همیشه از نگاهتون که کم و بیش معنیش رو درک کرده بودم، فرار می کردم، قبول دارید؟

به چشمانش نگاه کردم. مجبور شد نگاهم کند و با تأسف در حال سر تکان دادن بگوید:  
- بله متأسفانه!

- پس چرا به کسی که از نگاه شما فرار می کرد، دل بستید؟  
جا خورد، اما با قاطعیت جواب داد:  
- گذاشتم پای حیاش.

چقدر از این حماقت پسرها بدم می آمد. دختر اگر پسری را بخواهد، حیا سرش نمی بُنود! این حرفها مال قدیم و فیلمها بود. اصلاً نمی دانم کجای قیافه من شبیه باحیایا بود! سرم را در برابر اشتباهش تکان دادم و گفتم:

- علاقه حیا نمی بُناسه... حتی شده دزدکی هم نگاهش رو می کنه. پیش اومد من دزدکی شما رو نگاه کنم؟! شما یه بار نگاه من رو غافلگیر کردید؟! جناب نجفی، علی راغم احترام زیادی که برای شما قائلم، باید بگم همون اولین باری که از بهار امار من رو گرفتید و اونم به گوشم رسوند، من ازش خواستم بهتون بگه به بیراهه نرید، اما چرا نگفته رو نمی دونم... اون رو بهتره از خودش پرسید.

رنگش به وضوح پریده بود. فکر نمی کردم از دست دادنم این قدر برای کسی مهم باشد که رنگ عوض کند. مهلت عکس العمل به او ندادم و درحالی که از جایم بلند می شدم، گفتم:

- جناب نجفی، من براتون بهترینها رو ارزو می کنم و امیدوارم این احساسی رو که به من دارید، خیلی زود از

دلتون پاک کنید! خدا نگه دارتون.  
نمی‌دانم چرا ضربان قلبم بالا رفته بود و به دنبال فرصتی  
برای فرار بودم. سریع با قدم‌های بلند از نیمکت فاصله  
گرفتم که صدایم زد. بی‌ادبی بود که نمی‌ایستادم. دلیلی  
نداشت از او فرار کنم. سر به عقب چرخاندم و گفتم:  
- بفرمایید!  
قدمی به سمتم آمد و نگاه دلخور و غمگینش را به نگاه دزد  
من انداخت و گفت:  
- فکر کنم حق داشته باشم دلیلتون رو بدونم.  
دلیل؟ چه دلیلی؟! می‌گفتم پول نداری که داشت، بر و رو  
نداری که داشت، تیپ و هیکل نداری که داشت، سربه‌زیر و  
محبوب نیستی که بود! چه می‌گفتم؟! تنها یک چیز به  
ذهنم رسید... چه دلیل احمقانه‌ای هم بود!  
- تفاوت سنی ما خیلی کمه!  
جا خورد. توقع همچین بهانه‌ای را نداشت. پوزخندی زد و با  
تمسخر گفت:  
- منظورتون اینه بچه‌م؟!  
دروغ چرا؟ بود! به نظر من بیست و سه سال برای ازدواج  
مرد خیلی سن کمی بود، اما سر تکان دادم و گفتم:  
- نه، منظورم این نیست.  
- می‌تونم بپرسم منظورتون چیه؟  
- شما که پرسیدید، دیگه چرا اجازه گرفتید؟!  
خنده‌اش را پنهان کرد و چیزی نگفت، اما من جواب دادم:  
- اختلاف سنی یک سال با همسر آینده‌م برام قابل‌هضم  
نیست. من دوست دارم همسرم حداقل پنج، شش سالی از  
من بزرگ‌تر باشه.  
با تمسخر گفت:

- اون وقت می‌بشه مرد زندگی؟! - نمی‌دونم، اما این مسئله برای من مهمه. با دلخوری گفت:
- از عمد دست گذاشتید روی موضوعی که کاری از دستم برنیاد؟! لبخندم را قورت دادم. با دلخوری ادامه داد:
- اگه فقط عدد و رقم براتون مهمه، می‌تونم شناسنامه رو عوض کنم و خودم رو بیست‌وهشت ساله کنم، فکر کنم به قیافه‌م بخوره.
- راست می‌گفت، قیافه‌اش بیشتر از سنش به نظر می‌آمد. ابروهایم را که گره زدم، نگاهش را دلخوتر کرد و گفت:
- فکر نمی‌کنم مرد بودن به سن‌وسال ربط داشته باشه... مهم اینه دو طرف همدیگه رو بفهمن، سن‌وسال مهم نیست! وقتی سماجتش را دیدم، پررو شدم و گفتم:
- موضوع همینه، فهمیدن! من شما و احساستون رو نمی‌افهمم، درکتون نمی‌کنم... پس لابد هیچ تناسبی باهم نداریم.
- نداریم یا نمی‌خواید داشته باشیم؟! - هر جور دوست دارید، برداشت کنید! می‌تونید این جور برداشت کنید که...
- برای ادامه‌ی حرفم تردید داشتتم، اما دل به دریا زدم و گفتم: - دلم با شما نیست.
- لبخندی دردناک زد و گفت:
- اصل مطلب!
- شانه‌ای بالا انداختم و با گفتن: «خدا حافظ» دوباره‌ای از او جدا شدم. خیلی زود خودش را به من رساند و همان‌طور که

کنارم راه می‌رفت، گفت:

- می‌راسونمتون.

همینم مانده بود؛ او مرا برساند و بابا ببیند و ساطوری ام کند. بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم:

- ممنون، نیاز به زحمت شما نیست.

- وقتتون رو به خاطر من از دست دادید، پس من موظفم دیرکردتون رو جبران کنم.

- نه خیلی هم دیر نشده، خودم رو به موقع می‌راسونم.

- به عنوان یک دوست...

دل‌سوخت. چه زود خودش را باخته بود! خجالت کشیدم و ایستادم. کنارم ایستاد و نگاه پردرد و دلخورش را به چشمانم دوخت.

- می‌تونم صحیح نیست تا دم منزل برسونمتون، اما تا ایستگاه مترو نزدیک خونه‌تون می‌تونم ببرمتون.

نمی‌دانم چرا نه نگفتم و وقتی به خودم امدم که قسمت جلو و در کنار کیهان، در یک ماشین نشسته بودم. تازه

فهمیدم چه غلطی کردم، اما دیگر دیر بود و کاری نمی‌توانستم بکنم. تنها چیزی که به ذهنم رسید، این بود که

جزوه‌های درس فردا را که همراهم بود، از کیفم در بیاورم و خودم را با آن مشغول کنم تا دیگر حرفی را پیش نکشد.

با دیدن جزوه در دستم، دست کشیدم و ضبط‌صوت را خاموش کرد. بدتر شد و سکوت بدتری را بر ماشین حاکم

کرد. مجبور شدم بگویم:

- من مشکلی با صدای آهنگ ندارم، عادت دارم با موزیک درس بخونم. روشنش کنید و موزیکتون رو گوش کنید.

خیلی مؤدبانه گفت:

- گفتم شاید صدایش تمرکزتون رو به هم بریزه.

- نه، نه به هیچ وجه!

ضبط را روشن کرد و با عوض کردن اهنگی ملایم به جای اهنگ قبلی که ریتم تند داشت، بدون نگاهی به من، خود را مشغول رانندگی نشان داد و بدون اینکه ادرسی پرسد، دقیقاً به جایی رفت که باید می‌رفت. در دل زمزمه کردم: «مگر اینکه دستم بهت نرسه بهار!»

دم ایستگاه مترو با تشکری از ماشینش پیاده شدم و تمام حرف‌های بینمان را با گفتن این جمله خلاصه کرد و رفت. اگر برای دوست داشتن خیلی بچه بودم، من رو ببخش! خداحافظی هم نکرد و مرا با حالی خراب و فکری پریشان کنار خیابان تنها گذاشت و رفت. با بی‌حالی به سمت ایستگاه تاکسی‌ها رفتم و خودم را به خانه رساندم. وقتی رسیدم، تقریباً همه آماده بودند. مامان با دیدن لب‌لولوچه‌ی اویزانم گفت:

- چیه برکه؟ امتحانت رو خراب کردی؟  
توی دلم گفتم: «خراب خراب، اونم چه خرابی! زندگی یه ادم خوب رو خراب کردم.» جواب که ندادم، مامان با نگرانی از روی میز بلند شد و به سمتم آمد و درحالی‌که مقابلم می‌ایستاد، گفت:

- چیزی شده برکه؟ خوبی مامان؟  
دلم گرفته بود، چرایش واضح بود، چون دلی را شکسته بودم و بغض داشتم. به سختی قورتش دادم و گفتم:  
- نه، خیلی خسته‌م... می‌بشه من نیام؟  
- نه که نمی‌بشه، داداش راضی ناراحت می‌بشه.  
- تولد مبین دو هفته پیش بود و ما هم کادوش رو دادیم، این مسخره‌بازی‌ها چیه دیگه؟!

- نمی‌دونم والا! بنده خدا گفته بدون کادو بیاید. یه سالن بازی کوچیکه برای بچه‌ها که چند نفری هم از مجری‌های

کودک تلویزیون براشون برنامه اجرا می کنن. دو هفته پیش  
وقت ندادن بهشون خب!  
- حالا من بچه # که پیام اونجا با دیدن خاله ها و عموهای  
تلویزیونی ذوق کنم؟!  
- ای بابا! چته تو؟! تا دیروز که این جور نمی گفتی؟!  
توی دلم گفتم: «تا دیروز دل نشکسته بودم، اما امروز...»  
- با توأم برکه، کجایی؟!  
توجهم به مامان جلب شد.  
- ها؟  
- تو یه چیزیت می بنه امروز. می گی چی شده یا نه؟!  
از بچگی با مامان راحت بودم. بی اختیار گفتم:  
- امروز دل یکی رو شکستم.  
با دلواپسی کنارم نشست.  
- چی کار کردی؟  
- یکی از بچه های دانشگاه ازم خواستگاری کرد، اما من دلش  
رو شکستم.  
لبخندی زد و گفت:  
- خب پس بگو چته!  
- وقتی بهش گفتم نه، خیلی ناراحت شد... دو سال منتظر  
بود تا جواب مثبت ازم بگیره، اما من...  
مامان گونه ام را بوسید و گفت:  
- قرار نیست تا هرکی بهت ابراز علاقه کرد، سریع بگی اره،  
اون نباید توقع داشته باشه در جا از تو جواب مثبت بگیره.  
و بعد درحالی که به چشمانم خیره می بند، پرسید:  
- ببینم، تو که کاری نکردی یا حرفی نزدی که جوون مردم  
رو...  
وسط حرفش رفتم و گفتم:  
- اصلاً!



نفس اسوده‌ای کشید و گفت:  
- خب پس دیگه برای چی ناراحتی؟! پاشو پاشو زود  
دوشت رو بگیر و آماده شو که همه معطل تویم!  
این را گفت و از اتاق بیرون رفت. وقتی برای هدر دادن و  
فکر به اینکه مامان چقدر راحت از کنار همچین مسئله‌ای  
گذشته بود، نداشتم. خودم خوب می‌دانستم تا همین چند  
ساعت پیش چقدر دوست داشتم آن شب فرا برسد و به آن  
مهمانی بروم، اما نمی‌دانم چرا همه چیز یکهو به هم ریخت.

برای خواندن این اثر زیبا به صورت کامل، به ای دی فروش  
صدای معاصر مراجعه کنید.

[https://t.me/moaser\\_shop](https://t.me/moaser_shop)